



# یک آدم چقدر زمین می خواهد

لئوتولستوی

ترجمه: وحید نیکخواه آزاد

تصویرگر: میثم موسوی

کار کند. قرار شد او هم مزدی را که می گیرد، جمع کند و با خود به ده برسد.

پسر به شهر رفت و در آنجا مشغول کار شد. پس از مدتی مقداری پول پس انداز کرد و به ده برگشت. پول ها را به پدرش داد. پاهوم تمام پول ها را روی هم گذاشت و نزد پیرزن رفت. پول ها را به او داد و زمینی را که کنار مزرعه اش بود، از او خرید.

پاهوم پس از خرید آن زمین ها با خودش گفت: «حالا مزرعه من از مزرعه بیشتر دوستانم بزرگ تر است.»

پاهوم خیلی خوش حال بود. خانواده او و حیواناتش هنوز هم مقداری از محصول مزرعه را می خوردند ولی حالا می توانست مقدار زیادی از محصول مزرعه اش را در شهر بفروشد. مزرعه او آن قدر بزرگ شده بود که زن و پسرهایش هم در آن کار می کردند. پاهوم با خود می گفت: «چه خوب! حالا من از سال قبل ثروتمندتر هستم.»

هر روز صبح، پاهوم مدتی جلوی در خانه اش می ایستاد و به مزرعه خود نگاه می کرد. باغچه خانه اش خیلی زیبا شده بود. گل های رنگارنگ همه جای آن را پوشانده بودند. مزرعه پاهوم در آن سوی باغچه قرار داشت. در بعضی جاهای مزرعه علف های بلند و سبزی روئیده بود. در این قسمت ها گاوها می چریدند. قسمت های دیگر مزرعه پر از ذرت های زرد رنگ بودند. پاهوم با دیدن این منظره خیلی خوش حال می شد.

خوش حالی پاهوم بیشتر از چند ماه دوام نیاورد. دور و بر مزرعه او چند مزرعه کوچک وجود داشت که مال کشاورزان دیگر بود.

بیشتر آن ها فقیرتر از پاهوم بودند. یک روز گاوهای یکی از کشاورزان وارد مزرعه پاهوم شدند. پرچین مزرعه او را شکستند و شروع به خوردن علف ها کردند. روز دیگر اسب دهقان دیگری وارد

سال ها قبل، بیشتر مردم کشور روسیه خیلی فقیر بودند، عده زیادی از آن ها با بیچارگی زندگی می کردند. گروهی از این آدم های فقیر دهقان بودند. از صبح تا شب در مزرعه کار می کردند و جان می کندند، ولی هیچ گاه پول زیادی به دست نمی آوردند. آن ها از مزرعه شان محصول برمی داشتند، ولی نمی توانستند مقدار چندانی از آن را به شهر ببرند و بفروشند. بیشتر خوراک محصول آن ها به مصرف خوراک افراد خانواده و حیواناتشان می رسید.

**پاهوم** یکی از این کشاورزان بود که روی زمین خودش کار می کرد و زحمت می کشید. خاک مزرعه او خوب بود و سنگ و کلوخ زیادی نداشت. هر سال با شروع فصل باران سرتاسر مزرعه او سبز می شد. با این حال، وضع پاهوم هم مثل دهقان های دیگر بود. تمام شیر گاوهای او به مصرف خوراک خانواده اش می رسید. گاوها و گوسفندهایش هم تقریباً تمام محصول ذرت مزرعه اش را می خوردند. مزرعه پاهوم کوچک بود. او می دانست، اگر زمین بیشتری باشد، وضع زندگی اش بهتر می شود. به همین دلیل، می خواست زمین بیشتری به دست بیاورد.

بعضی از کشاورزان روستای پاهوم بیشتر از او زمین داشتند. یکی از آن ها زنی بود که نزدیک خانه پاهوم زندگی می کرد. او زمین های وسیعی داشت و از همه دهقان های آن روستا پولدارتر بود.

یک روز این زن به کشاورزان دیگر گفت: «من پیر شده ام و دیگر نمی توانم از زمین هایم خوب استفاده کنم. این است که تصمیم گرفته ام آن ها را بفروشم.»

قسمتی از زمین های او کنار مزرعه پاهوم بود. پاهوم خیلی دوست داشت این زمین ها را به دست بیاورد. به فکر افتاد پولی فراهم کند و آن ها را از پیرزن بخرد. او یک اسب و یک گاو را فروخت و پولش را کنار گذاشت. بعد به بزرگترین پسرش گفت به شهر برو و در آنجا

مزرعه ذرت او شد و آن را لگدمال کرد.

پاهوم حیوانات را گرفت و به صاحبانشان برگرداند ولی آن‌ها چندبار دیگر وارد مزرعه او شدند. بعد از چهارمین یا پنجمین بار، پاهوم با خود گفت: «من باید جلوی این کار را بگیرم. این حیوانات پرچین مزرعه من را شکسته‌اند و علف‌ها و ذرت‌هایش را خورده‌اند. آن‌ها به من خیلی ضرر زده‌اند.»

پیش قاضی رفت و از صاحبان آن‌ها شکایت کرد. قاضی هم آن‌ها را به دادگاه خواست.

وقتی آن‌ها به دادگاه رفتند. قاضی گفت: «حیوانات شما پرچین مزرعه پاهوم را شکسته‌اند و ذرت‌هایش را لگدمال کرده‌اند. شما باید خسارت او را بدهید و ضررش را جبران کنید.»

کشاورزان بیچاره مجبور شدند که مقداری پول به پاهوم بپردازند. وقتی پاهوم پول را گرفت و از خانه قاضی بیرون آمد، با خود گفت: «حالا درست شد. جلوی این کار آن‌ها گرفته شد.»

پاهوم خیلی خوش حال بود، ولی کشاورزان فقیر از این کار او خیلی بدشان آمد. یک هفته بعد، یکی از آن‌ها، هنگام نیمه شب وارد باغ پاهوم شد و پنج اصله از درخت‌های آن را قطع کرد.

پاهوم باز نزد قاضی رفت و از یکی از کشاورزان شکایت کرد. قاضی دستور داد آن مرد در دادگاه حاضر شود.

وقتی کشاورز فقیر نزد قاضی رفت، قاضی گفت باید پول درخت‌های بریده شده را به پاهوم بدهد. مرد دهقان به قاضی گفت:

«من درخت‌های پاهوم را نبریده‌ام و هیچ پولی هم به او نمی‌دهم.» قاضی گفت: «آیا کسی این مرد را در مزرعه پاهوم دیده است؟»

هیچ کس آن مرد را ندیده بود. پاهوم شاهدهی نداشت تا حرف خود را ثابت کند. به همین علت، قاضی کشاورز فقیر را رها کرد و هیچ پولی هم از او نگرفت.

مرد کشاورز، اگر چه پولی نداد، ولی از این کار پاهوم خیلی عصبانی شد. او وقتی از خانه قاضی بیرون آمد، به دوستانش گفت: «ما باید جلوی کارهای پاهوم و پسرانش را بگیریم. ما نباید بگذاریم او بدون دلیل این قدر ما را به دادگاه ببرد.»

پاهوم دوست نداشت با کشاورزان دیگر اختلاف و دعوا داشته باشد. به همین خاطر، یک روز به زنش گفت: «می‌دانی تمام این دعوها به خاطر چیست؟ برای این است که در دهکده ما کشاورزان زیادی زندگی می‌کنند، ولی زمین زیادی وجود ندارد. دهقان‌های دیگر

زمین‌های ما را می‌خواهند و ما زمین‌های آن‌ها را.»

همسر پاهوم به او گفت: «راست می‌گویی، ولی ما چگونه می‌توانیم زمین بیشتری به دست بیاوریم و مزرعه‌مان را بزرگ‌تر کنیم؟»

پاهوم هم نمی‌دانست چطور می‌تواند زمین بیشتری به دست بیاورد. او برای این سؤال زنش جوابی نداشت.

چند روز بعد، نزدیک غروب، مردی به دهکده پاهوم آمد. آن مرد مسافر بود و از قسمت دیگری از روسیه به آنجا آمده بود. پاهوم از آن مرد دعوت کرد شب را در خانه او بگذراند و مهمان او باشد. مرد دعوت پاهوم را قبول کرد و به خانه او رفت.

پس از شام، مسافر شروع به صحبت کرد. او از سفرها ماجراها و از سرزمین‌هایی که دیده بود، تعریف می‌کرد. کم‌کم صحبت به دهکده‌ای که مسافر در آن زندگی می‌کرد کشیده شد: «دهکده ما از اینجا خیلی فاصله دارد. آنجا زمین‌های خیلی خوبی دارد. به علاوه،

در آنجا خیلی زمین وجود دارد. هر کس دوست داشته باشد می‌تواند به آنجا برود و مشغول کشت و کار بشود.»

پاهوم که در جست‌وجوی زمین بیشتری بود، نشانی دهکده مرد را از او پرسید. مرد مسافر جواب داد: «باید سوار قایق بشوی و در مسیر رود ولگا همراه جریان آب پایین بروی. وقتی به شهر سامارا رسیدی باید از قایق پیاده شوی. از آنجا باید به مدت دو هفته به طرف شرق بروی. آن وقت به دهکده ما می‌رسی. سرزمین اطراف دهکده ما

خیلی زیباست و منظره‌های قشنگی دارد. در دهکده ما زمین فراوان است ولی تعداد کشاورزان زیاد نیست. دهقان‌های دهکده ما خیلی خوش حال می‌شوند آدم‌های دیگری هم در آنجا مشغول کشاورزی شوند.»

پاهوم از شنیدن این حرف‌ها خیلی خوش حال شد و گفت: «من اول باید به دهکده شما بروم و زمین‌های آنجا را ببینم. اگر از آنجا خوشم آمد، به اینجا بر می‌گردم و خانواده‌ام را با خودم به آنجا می‌برم.»

فردای آن شب، پاهوم سوار قایق شد و به طرف پایین رود ولگا حرکت کرد. پس از مدتی به شهر سامارا رسید. از آنجا به مدت دو هفته به طرف شرق رفت تا به دهکده مرد مسافر رسید.

تمام حرف‌های آن مرد درست بود. خاک زمین‌های دهکده آماده کشاورزی بود و دهقان‌های آنجا زندگی راحتی داشتند.

آن‌ها خیلی دوست داشتند آدم‌های دیگری هم به آنجا بروند و مشغول کشاورزی شوند. به همین علت، به گرمی از پاهوم استقبال کردند و زمین‌های پهن‌تری را به او نشان دادند.

وقتی پاهوم زمین‌ها را دید، دهقان‌ها پرسیدند: «چه موقعی می‌خواهی خانواده‌ات را به اینجا بیاوری؟ این زمین‌ها خالی هستند و انتظار تو را می‌کشند.»

پاهوم قیمت زمین‌ها را پرسید.

وقتی دهقان‌ها قیمت زمین را گفتند، پاهوم خیلی خوش حال شد و با خود گفت: «خاک این زمین از خاک مزرعه من بهتر است. قیمتش هم از قیمت زمین‌های من خیلی کمتر است.» بعد دوباره نگاهی به زمین انداخت و با خود فکر کرد: «اگر به اینجا بیایم، پس از چند سال حسابی پولدار می‌شوم.»

پاهوم به خانه خود برگشت. مزرعه و تمام حیواناتش را فروخت و پول زیادی به دست آورد. بعد با زن و فرزندان سوار قایق شد و به طرف دهکده مرد مسافر به راه افتاد.

در آنجا مقدار زیادی زمین خرید و مشغول کار شد. او با کمک پسرهایش، خانه بزرگی ساخت تا در آن زندگی کنند. تعدادی گاو و اسب هم خرید و بعد مشغول کشاورزی در زمین‌های خود شد. به این ترتیب، روزها در پی هم می‌گذشت. پاهوم در مزرعه تازه خود یک سال را با شادی پشت‌سر گذاشت.

او در مزرعه‌اش ذرت کاشته بود. در آخر تابستان، ذرت‌ها بزرگ و پر بار شده بودند. پاهوم با خود می‌گفت: «حالا بیشتر از سال قبل ذرت دارم.» تمام ذرت‌ها را فروخت و پول زیادی به دست آورد.

در پاییز، او تصمیم گرفت در تمام مزرعه‌اش ذرت بکارد. مردم دهکده به او گفتند: «پاهوم دست نگهدار. بهتر است بعد از برداشت محصول ذرت، یونجه بکاری. چند رأس دیگر گاو و اسب بخر و آن‌ها را در زمین‌هایت رها کن تا علف‌ها را بخورند. آن وقت بعد از دو سال دوباره ذرت بکار.»

پاهوم می‌دید که کشاورزان راست می‌گویند، ولی از این موضوع خیلی عصبانی بود. او حالا مجبور بود در بیشتر زمین‌هایش یونجه بکارد و فقط در قسمت کوچکی از آن ذرت بکارد.

پاهوم با خود گفت: «من از کاشتن ذرت بیشتر پول در می‌آورم تا پرورش گاو. این کار سود زیادی برای من ندارد. با فروختن شیر گاوها نمی‌توانم پولدار شوم. باید باز هم زمین بیشتری به دست بیاورم.»

او می‌خواست زمین بیشتری بخرد، ولی در روستا دیگر زمین خالی زیادی وجود نداشت. اکنون بیشتر زمین‌های اطراف دهکده پر شده بودند. کشاورزان زیادی هم به آنجا آمده بودند و زمین می‌خواستند. پاهوم مدتی به دنبال زمین خوبی گشت، اما پس از چندی از به دست آوردن آن ناامید شد. مجبور شد تعداد دیگری گاو بخرد و آن‌ها را در مزرعه رها کند. ولی او از فروختن شیر آن‌ها کمتر از فروش ذرت پول به دست می‌آورد. بنابراین، دیگر نمی‌توانست به سرعت پولدار شود.

مدتی بعد، مردی که از آن دهکده می‌گذشت، در مزرعه پاهوم ایستاد تا مقداری غذا بخرد. پاهوم او را به خانه خود دعوت کرد تا با هم چای بنوشند.

پاهوم و آن مرد دور میز نشستند. همسر پاهوم برای آن‌ها چای آورد. خودش هم کنار آن‌ها نشست و برایشان چای ریخت. آن‌ها همین‌طور که چای می‌نوشیدند، با هم از این در و آن در صحبت می‌کردند. بین گفت‌وگوهایشان، آن مرد از دهکده‌اش هم صحبت کرد: «دهکده ما در سرزمین بشکرها قرار دارد. سرزمین بشکرها تا اینجا خیلی فاصله دارد. آن سرزمین زیبا نزدیک رودخانه‌ای واقع شده و جای بسیار خوبی است.»

زن پاهوم پرسید: «بشکرها دیگر کی هستند؟»  
- بشکرها آدم‌های ثروتمندی هستند که در سرزمین زیبایی به‌راحتی زندگی می‌کنند. در سرزمین آن‌ها هیچ‌کس فقیر نیست. بشکرها مقدار زیادی زمین دارند که آن‌ها را خیلی ارزان به دیگران می‌فروشند.

پاهوم با شنیدن این خبر، از خوشحالی به هوا پرید: «من باید مقداری از زمین‌های آنجا را به دست بیاورم.»  
بعد، از مهمان خود پرسید: «سرزمین بشکرها تا اینجا چقدر فاصله دارد؟ من می‌خواهم همین فردا به طرف آنجا حرکت کنم. بگو از چه راهی باید به آنجا بروم؟»

آن شب پاهوم به همسرش گفت: «من می‌خواهم به سرزمین بشکرها بروم و مقدار زیادی از زمین‌هایشان را بخرم. باید آن قدر زمین به دست بیاورم که از همه مردم آنجا ثروتمندتر بشوم.»  
پاهوم آن شب را راحت خوابید. فردای آن شب دهکده را ترک کرد و به طرف سرزمین بشکرها راه افتاد. پاهوم مقدار زیادی پول با خودش برده بود.

در بین راه با خودش فکر می‌کرد: «اول مقدار زیادی زمین می‌خرم. بعد به مزرعه خودم برمی‌گردم و خانواده‌ام را با خودم به آنجا می‌برم.»  
پاهوم سر راهش در شهری توقف کرد تا برای بشکرها هدیه‌هایی بخرد. با خودش فکر کرد: «اگر این هدیه‌ها را به بشکرها بدهم. آن‌ها زمین‌هایشان را به قیمت کمتری به من می‌فروشند.»

آن شب را در همان شهر گذراند و فردای آن شب به طرف سرزمین بشکرها به راه افتاد. قبل از ظهر به یک رودخانه رسید و

از آن عبور کرد. سرزمین آن سوی رودخانه شبیه زمین‌های دهکده پاهوم نبود. خاک آنجا خیلی خوب بود، ولی مزرعه‌ای در آن دیده نمی‌شد. بشکرها کشاورز نبودند و در خیمه زندگی می‌کردند. آن‌ها نه ذرت می‌کاشتند و نه حیواناتشان را در مزرعه نگه می‌داشتند. گاوها و گوسفندهای آن‌ها آزادانه به هر جا می‌خواستند، می‌رفتند. این حیوانات در یک تکه زمین می‌چریدند و تمام علف‌های آن را می‌خوردند. بعد بشکرها آن‌ها را به قسمت دیگری می‌بردند تا در آنجا بچرند. هر وقت هم لازم بود، خیمه‌هایشان را بر می‌چیدند. و از جایی به جای دیگر می‌رفتند. آن‌ها مردم خوشبخت و شادمانی بودند.

بشکرها وقتی پاهوم را دیدند، از خیمه‌هایشان بیرون آمدند به طرف او رفتند به رویش لبخند زدند و با شیر تازه از او پذیرایی کردند. رئیس بشکرها از خیمه خارج شد و به طرف پاهوم رفت. پاهوم هدیه‌ها را به رئیس بشکرها تقدیم کرد. او لبخندی زد و گفت: «تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟ از ما چه می‌خواهی؟» بعد پاهوم را با خود به داخل خیمه برد.

وقتی در خیمه کنار هم نشستند، پاهوم گفت: «من مقداری زمین می‌خواهم. قصد دارم در اینجا مزرعه‌ای درست کنم.»  
رئیس پرسید: «چقدر زمین می‌خواهی؟»

پاهوم گفت: «من مقدار زیادی پول آورده‌ام و می‌خواهم در مقابل آن از شما زمین بگیرم.» بعد پول‌هایش را به رئیس بشکرها نشان داد.

رئیس نگاهی به پول‌های پاهوم و نگاهی به خود او انداخت. آن وقت لبخندی زد و پرسید: «فکر می‌کنی که پاهایت نیرومندند؟»  
پاهوم گفت: «بله، ولی چرا درباره پاهای من سؤال می‌کنی؟!»

رئیس خندید و جواب داد: «چون فردا خیلی باید راه بروی.»  
بعد پاهوم را از خیمه بیرون برد و به او گفت: «فردا صبح، باید از بالای آن تپه حرکت کنی و به طرف شرق بروی. وقتی مدت زیادی به طرف شرق رفتی، باید به طرف جنوب بپیچی و مقدار زیادی به طرف جنوب بروی. بعد راه خود را کج کنی و مدتی در جهت غرب حرکت کنی. آنگاه باید به طرف شمال بروی و از آنجا به همین جا بازگردی. تو باید فردا با راه رفتن خود یک مربع بزرگ درست کنی، ولی یادت باشد باید قبل از تاریک شدن هوا به اینجا بازگردی. اگر تا قبل از غروب خورشید به اینجا برگردی، تمام زمین‌های داخل این مربع را به تو می‌دهم، ولی اگر دیرتر از غروب آفتاب به اینجا برسی، هم زمین‌ها را از دست می‌دهی و هم تمام پول‌هایت مال من می‌شود.»

روز بعد، هنگام سحر پاهوم و بشکرها روی نوک تپه جمع شدند. هوا تاریک و سرد بود. همگی آنجا ایستادند و منتظر بالا آمدن خورشید شدند.

پس از نیم ساعت، رئیس بشکرها گفت: «به طرف مشرق نگاه کن، خورشید دارد بالا می‌آید.»

بعد کلاهش را به زمین انداخت و گفت: «حالا این چوب‌ها را بگیر و از اینجا راه بیفت. یادت باشد، قبل از غروب خورشید باید به اینجا بازگردی.» پس از آن پول‌های پاهوم را گرفت و روی کلاه گذاشت. پاهوم خندید و گفت: «من نمی‌خواهم راه بروم، می‌خواهم تمام راه را بدوم.»

کم‌کم خورشید بالا آمد و اندکی بالاتر از افق قرار گرفت. پاهوم



پاهوم سومین ضلع مربع بزرگ را می‌پیمود. حالا فقط چهار یا پنج تکه چوب در دستش باقی مانده بود. او نیم‌تنه و قمقمه‌اش را در بین راه گذاشته بود تا سریع‌تر راه خود را ادامه بدهد. با خودش گفت: «باید به طرف آن درخت‌های زیبا بروم. آن‌ها هم باید در میان مزرعه من قرار بگیرند.» ولی بعد فکر کرد: «نه، آن‌ها از اینجا خیلی فاصله دارند و من فرصت ندارم. زمین من لازم نیست حتماً چهار ضلع داشته باشد. به جای مربع، اگر مثلث هم باشد، عیبی ندارد. چون من باید از همین جا به طرف تپه بروم.»

پاهای پاهوم در چکمه‌هایش زخم شده بود. او چکمه‌هایش را از پا درآورد و شروع به دویدن کرد. حالا مستقیم به طرف تپه می‌رفت. فرصت زیادی نداشت، با اینکه خیلی خسته شده بود، یک لحظه هم به زمین نمی‌نشست. دیگر عصر شده بود و خورشید با افق فاصله زیادی نداشت.

سنگ‌ها به پاهای پاهوم فرو می‌رفتند و آن‌ها را زخمی می‌کردند. یک بار هم محکم به زمین خورد و سرش شکست، ولی زود برخاست و سریع‌تر از قبل به طرف تپه دوید.

کم‌کم بشکرها را بالای تپه می‌دید. آن‌ها بالا و پایین می‌پریدند و برای او فریاد می‌کشیدند. حالا خورشید به رنگ قرمز درآمده بود و تقریباً در خط افق قرار داشت. پاهوم اندیشید: «امروز مقدار زیادی زمین به دست آوردم.» بعد فکر کرد: «آیا می‌توانم سر وقت به بالای تپه برسم؟» چشمش به رئیس افتاد: «پیرمرد پایش را روی پول‌های من گذاشته است و دارد می‌خندد.»

به تپه نزدیک‌تر شد. کم‌کم به پایین تپه رسید. حالا خورشید از خط افق کمی پایین‌تر رفته بود. پاهوم چشمانش را بست. خیلی خسته شده بود. نفسی تازه کرد و با خستگی شروع به بالا رفتن از تپه کرد.

آهسته‌آهسته بالا می‌رفت و به نوک تپه نزدیک می‌شد. باز بالاتر رفت و باز هم بالاتر. حالا فقط چند قدم با نوک تپه بشکرها فاصله داشت. چند نفر از بشکرها دست دراز کردند. آستین پیراهنش را گرفتند و او را بالا کشیدند.

پاهوم بیچاره به بالای تپه رسید، ولی در آخرین لحظه با سر به زمین خورد. درست در لحظه‌ای که دستش به کلاه رئیس و پول‌ها رسید، قلبش از کار ایستاد. پاهوم مرده بود!

بشکرها گودالی در زمین کردند و او را در آن قرار دادند. طول این گودال در حدود پنج قدم و عرض آن تقریباً دو قدم بود. این گودال کوچک تمام زمینی بود که پاهوم حالا به آن احتیاج داشت.

رویش را به طرف چپ کرد و نگاهی به خورشید انداخت. بعد به راه افتاد و به طرف زمین‌های پایین تپه دوید. او چکمه‌های خوبی به پا کرده بود و خیلی سریع می‌دوید. چوب‌هایی که از رئیس بشکرها گرفته بود، در دست داشت. رئیس آن چوب‌ها را به او داده بود تا آن‌ها را در زمین فرو کند و با آن‌ها یک مربع بزرگ بسازد. پاهوم به سرعت می‌دوید.

وقتی به تپه رسید، کمی ایستاد و یکی از چوب‌ها را در زمین فرو کرد. آنگاه دوباره شروع به دویدن کرد. چند دقیقه بعد با خود فکر کرد: «باید تمام راه را بدم. باید آهسته‌تر بروم تا خسته نشوم. اگر مدت زیادی به همین سرعت بدم، نفسم می‌گیرد و زود از پا می‌افتم. باید آهسته‌تر راه بروم.»

یک ساعت دیگر هم راه رفت و چوب دوم را در زمین فرو کرد. آنگاه برگشت و به تپه نگاه کرد. بشکرها هنوز روی تپه ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. از آن فاصله زیاد آن‌ها خیلی کوچک به نظر می‌آمدند. پاهوم با خود گفت: «امروز باید مقدار زیادی زمین به دست بیآورم.» به این ترتیب، در حدود سه فرسنگ به سمت مشرق، به طرف خورشید راه رفت. تقریباً پس از هر ساعت راه رفتن می‌ایستاد و یک چوب در زمین فرو می‌کرد.

در تمام این مدت پاهوم برای استراحت در هیچ جا توقف نکرد. هر وقت که خسته می‌شد، با خود می‌گفت: «امروز باید در حدود هشت نه فرسنگ راه بروم. نباید وقتم را با استراحت کردن تلف کنم.»

حالا خورشید بالاتر آمده و هوا خیلی گرم شده بود. پاهوم ایستاد و پیراهنش را درآورد. بعد به طرف جنوب، جایی که خورشید اکنون در آنجا بود، پیچید. او اکنون دومین ضلع مربع بزرگ را می‌پیمود. ضلع‌های این مربع مستقیم نبود، چون پاهوم در خط مستقیم راه نمی‌رفت. او در بین راه، گاه به قطعه زمین با صفایی می‌رسید؛ قطعه زمینی که برکه‌ای یا درخت‌های سرسبزی یا علفزارهای وسیعی در آن وجود داشت. هر وقت چنین زمینی می‌دید، با خود می‌گفت: «این قطعه زمین هم باید در زمین‌های من قرار بگیرد.» به این ترتیب، مجبور می‌شد دور این زمین حرکت کند و چند چوب در خاک فرو کند تا آن قطعه زمین هم مال او شود.

حالا خورشید با شدت زیادی می‌تابید. هوا حسابی گرم شده بود. پاهوم در قمقمه‌اش را باز کرد و مقداری آب نوشید. کمی هم نان خورد و باز به راه افتاد.

روز از نیمه گذشته بود که پاهوم به طرف غرب پیچید. اکنون از تپه خیلی فاصله داشت.